

چه خواهد کرد ؟

آیا عمل نیک کردن هم ، پایانی دارد ؟ و آیا برای پیامد منفی از عمل مثبت ، وقتی همه امکانات بکار گرفته شد ، باید آنگاه از عمل مثبت ، دست کشید ؟ و نیکی نکرد ؟ در این مرز پایانی ، دیگر راه گریزی از تنگی نیست . دیگر نمیتوان بحران و انقلاب و اضطراب اجتماعی و سیاسی و اقتصادی را حل کرد . راه حل خدایان ، نابود ساختن انسانهاست . تا انسان هست ، همیشه این بساط خواهد بود . انسان ، مقصر اصلیت .

راه حل اهورامزدا این بود که همه آفریدگان اهریمنی (آنچه اهریمن میآفریند باید یکجا نابود ساخت ، و فراموش میکند که اهریمن که خدائست همتای او در آفرینندگی که هیچگاه دست از آفریدن نمیکشد ، ولو اهورامزدا آنها را نیز در يك زمستان اهریمنی ، نابود سازد .) .

ولی جمشید ، در نیکی خود ، نا خواسته ، بدی می یابد . انسان در عملی که به دیگران سود میرساند ، نا خواسته و نادانسته ، بدیگران زیان میرساند . به قول دیگر ، با « پارادکس بودن عمل » یا به اصطلاح من با « پادی بودن عمل » روبرو میشود .

عملی و فکری و ارزشی اخلاقی که بطور یکدست و ناب ، نیک باشد ، وجود ندارد . بهشت میتوان ساخت ، ولی همان عملی که بهشت میسازد ، ناگهان دوزخ را پدیدار میسازد . و در پی اینکه کسی به قصد و غرض بد ، این دوزخ را ساخته است و گناهکار است ، اشتباه و حماقتست ، چون به گوهر عمل انسان ، آشنا نیست . اینکه فر جمشیدی گریز پاست ، برای اینکه همان عملی که درد و بیماری را میزداید و شادی میآورد ، همان عمل ، پس از زمانی ، درد و بیماری و اندوه میآورد . حتی در داستان شاهنامه همانکه همه دردها را میزداید ، خود گرفتار بدترین درد ها میشود . و همانکه به او روزی آفرین گفته است ، روز دیگر او را نفرین میکند .

مسئله در واقع آنست که اهریمن یا مقصری نجوئیم و پیدا نکنیم ، بلکه به رفع خطری بپردازیم که بطور ضمنی در هر کار نیکی که برای اجتماع کرده

میشود، و در آن نهفته است، و دیر یا زود پدیدار میشود.

« پرداختن به هنگام به این خطرهای نهفته در کارهای نيك »، مسئله بنیادی اجتماعی و سیاسی و حقوقیست، نه یافتن عاملی یا کسی یا قدرتی که به تنهایی مسئول این تهاکاري و بزهکاری و جنایتکاریست. این تفکر که در مجازات کردن و کیفر دادن اجتماعی و طبقاتی و امتی، میخواهد مسائل اجتماع و اقتصاد و حقوقی را حل کند، از همان آغاز، گمراهست.

نکته دیگری که در این اسطوره بزودی به چشم میافتد، اینست که جمشید، در بهشت نخستینش که ساخته است، با این عیب و نقص روبرو میشود که در اثر پروردن جانها و انسانها، و ایجاد آزادی برای همه، تنگ میشود، و گشودن جهان ولو چند بار نیز ممکن باشد، حدی دارد، سپس به فکر آن میافتد که بهشتی بسازد که هیچگاه به تنگی نیفتد؛ در واقع آن بهشت جمع اعداد باشد، هم بهشت باشد، هم هیچگاه مرز نیابد. هم جان پرورده شود و هم آزادی باشد و هم تنگ نشود. آزاد بودن و تنگ نشدن، جمع اعداد است

در واقع در جمرودی که در پایان میسازد، این دوزخ با هم خواهند آمیخت. بهشت، از این دیدگاه، همیشگی نیست، چون همان ویژگیهایی که گوهری بهشت است، سبب تنگ بهشت میگردد، در واقع، شکوفائی همان ویژگیهاست که بهشت را تنگ میسازد، و بهشت تبدیل به دوزخ میشود، و باز از نو باید بهشتی دیگر ساخت.

و جمشید، بهشت ساز است. نه آنکه به يك بهشت ساختن بس کند، بلکه همیشه چشم براه دوزخشدن بهشت خود هست، و با تنگ شدن بهشتش، با تبدیل بهشتش به دوزخ، از سر به اندیشه ساختن بهشت تازه میافتد. اندیشه « يك بهشت برای همیشه »، اندیشه جمشیدی و طبعاً اندیشه ایرانی نبوده است.

گوهر انسان، از بهشتی به بهشتی میرود. برای همین اندیشه است که در

بهشت وامی بودن ، کام او را بر نمیآورد . هر بهشتی ، روزی دوزخ
میشود و باید « هنر بهشت آفرینی را یاد گرفت » ، نه « هنر
در يك بهشت زیستن را » .

از خانه جمشید تا خرابات حافظ

عبید زاکانی حکایتی می‌آورد که مطلب را بایک تلنگر ، روشن و چشمگیر می‌سازد . « دهقانی در اصفهان بدرِ خانه خواجه بهاء الدین صاحب دیوان رفت . با خواجه سرا گفت که با خواجه بگوی که « خدا » بیرون نشسته است ، با تو کاری دارد . با خواجه بگفت . باحضر او اشارت کرد . چون در آمد ، پرسید که تو خدائی ؟ گفت ، آری . گفت ، چگونه ؟ گفت حال آنکه من پیش ، « ده خدا » ، و « باغ خدا » و « خانه خدا » بودم . نوآب تو ، ده و باغ و خانه از من بظلم بستدند ، « خدا » ، ماند . « پایان .

هرکه خانه ای می‌ساخت ، خدای خانه میشد . هرکه باغی و دهی می‌آفرید ، خدای ده و یا باغ میشد . و هرکه کشوری را آباد می‌ساخت ، کشور خدا یا شاه یا کدخدا میشد . برای خدا بودن باید خانه ای ساخت ، و دست هر پرخاشگری را از آن کوتاه کرد ، تا خدا بود و خدا ماند . خانه ، پیوند دادن دیوارها به همدیگر است . و برای دیوار ساختن ، باید حفره ای ژرف در زمین گُند ، تا بتوان پایه ای افکند . بدینسان دیوار ساختن ، مانند درخت

کاشتن ، ریشه دوانیدن در زمین بود . و زمین ، از آن خدای زمین ، آرامتشی (خدای مادری = بانو خدا) بود . و شالوده ریختن دیوار در زمین کنده شده ، کاشتن انسان در زمین ، مانند درخت بود .

و واژه « خانه » ، بنا بر کاوش زبان شناسان ، از واژه « گن و گندن » میآید . و چون « چشمه » نیز در زمین ، کنده میشد ، و آب از آن پیدایش می یافت که باز با آناهیت ، خدای مادری و سروش کار داشت ، نیز « خانه » خوانده میشد . و کردها هنوز این واژه را به معنای چشمه بکار میبرند (و بنظر من هفتخوان رستم ، به معنای هفت چشمه ، یا هفت خانه است ، نه به معنای خوان ، که سفره باشد . و در این ماجرا ، رستم ، غالباً در بیشه ای کنار چشمه میخوابد و آرامش میجوید ، و خطرهای شیر ، اژدها ، زن جادو همه در نزدیکی این چشمه ها پدیدار میشوند که برای درک آن به مقاله سیمرغ و دیو در دفتر دوم جمشید نگاه شود) .

بدینسان ، خانه ، چشمه زندگی و آرامش و مهر است . و هنگامی که فریدون به کاخ ضحاک میرسد ، در باره خانه ضحاک میگوید « همی جای شادی و آرام و مهر » . زمین ، پیکر مادر خدا بود . خود انسان (مشی و مشیانه) هم تخمی بود که در دامن زمین ، یا آرامتشی کاشته و پرورده شده بود .

خانه ، مانند انسان ، از زمین میروئید ، و خانه ساختن ، پیوند یافتن با خدای مادری (یا آرامتشی) ، یا به سخنی دیگر ، مهر ورزیدن به آرامتشی و سیمرغ بود . در شاهنامه میآید که جمشید ، به دیوان ، کار خانه ساختن را سپرد .

(کلمه دیو باید با کلمه دیوار پیوندی داشته باشد ، و به بنا ، دیوار گر هم میگفته اند) و در ویده دات ، این اهورامزداست که به آن فخر میکند که خودش در پیش جمشید ، با پایش گل مالیده ، و خشت بکالبد ریخته ، و به جمشید یاد داده است که چگونه باید خانه بسازد . اهورامزدا ، کارهای بسیاری از خدایان پیشین را به خود نسبت داده است . اهورامزدا ، کارهای سیمرغ و جمشید را به خود نسبت داده است که برترین آن ، همان رهاتیدن

زندگی از دردهاست ، که نخستین سرود گاتا با آن آغاز میشود ، و در واقع ، خانه ساختن و دیوار ساختن ، چیزی جز گسترش همان اندیشه که « بیدرد ساختن انسان » باشد ، نیست . و اینکه دیو به انسان و جمشید ، خانه ساختن را آموخته ، باورِست که ایرانیان پیشتر داشته اند . دیو آن که خدایان مادری هستند و همگروه آرامتئی و سیمرغ و آناهیت هستند ، هم برای پاسداری جان انسان از گزند (دور داشتن درد از زندگی ، که کار جمشید نیز هست) و هم برای آنکه مهر ورزی میان آرامتئی (سیمرغ) و انسان بیافزاید ، خانه ساخته اند .

و کیکاوس نیز در شاهنامه خانه ساختن را به دیوان میسپارد ، این بخش در شاهنامه با این عنوان « آراستن کاوس جهان را » آغاز میشود که در واقع جز یادی از بناهایی که او با یاری دیوان کرده است ، نمی باشد و همین نکته نشان میدهد که « خانه برای خود ساختن » ، معنای محدودی را که امروزه ما به آن میدهیم نداشته ، بلکه معنای « آراستن سراسر جهان را » داشته است .

و خانه او ، همان ویژگیهای جمشیدی را دارد که زندگی را دراز میکند و زمستان و سرما بدرون خودراه نمیدهد .

چنین جایگاهی که دل خواست راست که روزی بیفزود و هرگز نکاست

نبودی تموز ایچ پیدا ازوی هوا عنبرین بود و بارانش می

همه ساله روشن بهاران بدی گلان چون رخ غم گساران بدی

زدرد و غم و رنج دل دور بود بدیرا ، تن دیو رنجور بود

گفتگو در باره خانه های گوناگون او را که خود گفتار درازست و نیاز به گستردن جداگانه دارد ، در مقاله ای دیگر ، خواهیم پژوهید . دیو که در زمره خدایان مادری بوده است ، به همان علت که مانند بانو خدا ، جان را از گزند دور میداشته است ، برای انسان ، خانه میساخته است . و این پیوند منفی با دیو ، بازتاب تحولات بعد هاست که سیمرغ (بانو خدا) خوار شمرده شده است ، و با او دیوان نیز به همان سرنوشت گرفتار میشوند ، و دیوان ، از این

پس ، همکار اهریمن شمرده میشوند . و در آغاز شاهنامه ، میتوان دید که دیوان ، به انسان هنر میآموزند ، و این حکایت از دوره ای میکند که دیوان نقش مثبتی بازی میکردند . سرورش ، که باز از زمره خدایان دوره مادرست ، و به سر نوشت دیوان گرفتار نمیشود ، خدائست که برای مستمندان ، خانه های بلند در سوی غروب آفتاب میسازد ، و خودش در فراز البرز ، خانه هزارستون را دارد که درونش آکنده از روشناییست .

درواقع ، دانش خانه سازی ، دانش سیمرغیست ، و این کار چنان ارزش بلندی داشته است که اهورامزدا نیز ویژه خودش میسازد . خانه ساختن بر روی زمین ، کار خدائی کردنست . خانه ساختن ، پیوند یافتن با سیمرغ (یا آرامتنی) است .

خانه ، نماد « ریشه کردن در زمین » ، مهر به گیتی و جهان و زندگی ، و نماد « آفریدن » بوده است . با خانه ساختن ، انسان میآفریده است ، و خود میشده است . در ویده دات ، پی در پی ، « خانه ساختن » را با « خواست انسان و دلخواهی او » ، پیوند میدهد . به سخنی روشنتر ، « آزادی و خانه » ، باهم پیوند گوهری دارند .

نه تنها « خانه ، نماد دور از گزند و درد نگاهداشتن انسان » میباشد که در شاهنامه نیز بدان اشاره شده است ، بلکه در ویده دات چندین بار از این رویه که « پیوند آزادی با خانه » باشد ، سخن رفته است . همین پیوند ، که محدود به « بهره مند شد آزادی در درون خانه » و « آزاد بودن از دردها و گزند ها در خانه » نیست ، بلکه « آزادی در خانه ساختن بطور کلیست » که نماد آزادی در آفرینندگی انسان میباشد که جمشید را سپس دچار اشکال میکند و زمین ، در اثر همین آزادی ، تنگ میگردد و جمشید با آرامتنی ، به اندیشه قراخ کردن زمین میافتند . انسان با آفریدن خانه ، خدا میشود . انسان ، گیتی را ، کشور را ، شهر را ، ده را خانه خود میکند . با ساختن يك خانه ، گیتی خانه او میشود ، کشور ، خانه او میشود ، شهر ، خانه او میشود ، ده و کوی ، خانه او

میشود . در واقع با خانه ساختن ، حق به بهره مندی حقوقی و سیاسی و اقتصادی از گیتی و کشور و شهر و ده می یابد . او با خانه خود را ساختن ، گیتی و کشور را خانه خود میسازد .

و نخستین کار جمشید ، انسان نخستین ، خانه ساختن است . رهانیدن انسان از دردها (پیکار با اهریمن) ، از خانه ساختن ، آغاز میگردد . خانه ساختن ، در يك زمان ، دو رویه گوناگون دارد . یکی « پرورش جان خود ، در بی درد ساختن جان » و دیگری ، پذیرش آزادانه پیکار با اهریمن درد افزا .

انسان ، علیه تاخت و تا ز خدایان ، خانه برای خود میسازد ، و بدینسان برگیتی دست می یابد . این گرایش فوق العاده به ساختن خانه ، بیان گرایش انسان به بنیاد سازمانها و نهادها و قوانین و قواعد و رسوم و نظم بطور کلی ، برای « از آن خود ساختن گیتی » است . ساختن اجتماع و اقتصاد و قوانین و نظام حکومت و فرهنگ ، ساختن يك بنا ست . این معنا را از واژه متضاد با واژه « خانه » ، در زبان فارسی میتوان بازشناخت ، چون واژه « ویرانه و ویران » ، از ریشه « ویر » است که هنوز در اصطلاح عامیانه « هیر و ویر » به معنای « هرج و مرج » باقیمانده است (همچنین در زبان آلمانی به همین معنا باقی مانده است) . در واقع ویرانه ، به هم پاشیدگی و به هم ریختگی نظم و سازمان و قواعد و قوانین و آئین و ادبهاست . طبعاً خانه که متضاد با آن مفهوم بوده است نماد ، نظم و سازمان و ترتیب و سامان و با قانون و با قاعده بطور کلی بوده است .

از این رو با نسبت دادن ساختن خانه به جمشید ، مقصود ساختن نظام جامعه و حکومت و اقتصاد و حقوق از اوست . و کدبانو و کدخدا که با پیشوند « کد » آغاز میشوند و معنای خانه را دارد ، زن و مردی معتبرند که بگونه ای شایسته به خانه ، سامان (نظم) میدهند . و در کدخدا ، این معنای خانه در کلیتش بجای مانده است ، چون پادشاه ، نیز کدخداست ، و کدخدا ، کسیست که کارساز و مهم گزار مردم بطور کلیست ، و در اصطلاح «

کدخدائی کردن ، ابعاد ژرف سیاسی و اجتماعی و قضائی خانه را میتوان باز شناخت .

مسئله انسان جمشیدی ، مسئله « ساختن ارادی » در هم آهنگی با اندیشه روشنی است . جمشید و انسان ، میخواهند (وجود خواهند ، بر شالوده خردست) و آرامتی ، زمین روشنی است .

خواستن و اندیشیدن ، باید استوار بر گهری باشد که از انسان و اجتماع طبیعت میروید . این همان « خواستن به اندازه توانائی است » که در بندهشن به اهورامزدا نسبت داده شده است و در واقع از اسپنتامینو و آرامتی و سیمرغ سرچشمه میگیرد . ساختن ، باید ادامه روئیدن ، و در راستای روئیدن باشد . با آنکه خانه را با اراده و خرد میساخت ، ولی خانه ، یک چیز ساختگی نبود . جمشید ، اندیشه روشنی کیومرثی (که نماد تخمه گیاهی بودن انسانست) ، را با اندیشه « خواست و خرد انسانی » خود پیوند میدهد . اندیشیدن و خواستن ، باید به یاری روئیدن بشتابند .

خانه ، ساختگی نیست ، بلکه باید چون درخت ، روئیده از زمین و بر زمین باشد . صنعت باید با جهان روینده و بالنده ، پیوند داشته باشد . شهر سازی ، شهر داری (داشتن امپراطوری) یا سیاست ، اقتصاد ، دین و قوانین ، نباید برضد طبیعت و پیرامونش باشد و طبیعت را در پیرامونش خراب کند .

انتزاعی بودن اندیشه (خرد) و بی اندازه خواهی خرد (که بیان ورود خرد ، در خواست) است ، چون این خرد است که در آغاز ، مفهوم بی نهایت را کشف و خواستنی میسازد ، خطر « ساختگی بودن » را با خود میآورند . و « آنچه ساخته است » ، پیوند مستقیم و بی میانجی با « گیتی » ندارد . ساخته ، بی ریشه در گیتی ، و بریده از گیتی است .

به همین روی ، جمشید ، پیکر یابی اندیشه « خرد کاربند » است ، نه خردی که خواستههایش با بی اندازگی (بی نهایت = ترانسندنتال) پیوند دارند . آنچه را میاندیشد که کاربستی است ، و گسترش در راستای رویش است ، و هیچگونه زور ورزی بر طبیعت و انسان و روان و جانداران نیست .

این اندیشه جان و جهان پروری ، بر ضد « زور ورزی و پیرگی با زور و تحمیل اراده و اندیشه خود بر هر چیز است » که زندگی میکند . اینست که جمشید ، پیدایش انسانیت که علیرغم آگاهی از خواست و خردش ، و باروی کردن به خواست و خردش ، این اصل را فراموش نمیسازد که خواسته‌هایش و اندیشه‌هایش ، نباید هیچگاه ایجاد درد برای همه زندگان (بی استثناء) کنند ، و او میتواند بخواهد و بیاندیشد ، بشرط آنکه حداقل ، هیچ جانی را نیازارد و به جانی گزند وارد نشود . خواستن و اندیشیدن و واقعیت بخشیدن به آنها ، نه تنها ایجاد درد نکند بلکه از دید اندیشه جمشیدی ، باید به خوشی و شادی و زندگی نیز بیافزاید .

تغییر دادن ، نباید بر ضد اصل پرورش باشد . تغییر دادنی که ایجاد درد بر هر جانی بکند ، بر ضد شیوه جمشیدیست . تغییر جهان و جامعه و تاریخ و انسان ، بی زور ورزی و درد انگیزی در جهان و جامعه و تاریخ و انسان ، بنیاد تفکر جمشیدیست .

همینکه در و یده دات ، اهورامزدا ، خود ، گل زیر پایش میمالد و خشت بکالبد میزند ، و به جمشید کار بنائی را میآموزد ، و در آغاز ، کار سیمرغی (دیوی ، خدایان مادری) بوده است ، دیده میشود که خانه ساختن ، چشمه زاینده در زمین شدن ، و پیوند با خدا یافتن بوده است ، و خدا مانند آب از آنچه انسان میکند است ، میجوشیده است . خدا در خانه ، ریخته میشده است . همانسان نیز حقیقت و قانون و نظم و اخلاق ، با این کند و کاو ، پدیدار میشده اند .

با آمدن اسلام ، پیوند انسان با خانه ، و طبعاً سراسر رابطه اش با دنیا ، بکلی عوض میشود . آوردن داستان عیسی از منطق الطیر عطار ، این معنا را چشمگیر و برجسته میسازد :

عیسی مریم ، بخواب افتاده بود	نیم خستی ، زیر سر بنهاده بود
چون گشاد از خواب خوش ، عیسی نظر	دید ابلیس لعین ، بالای سر
گفت ای ملعون چرا استاده ای ؟	گفت ، خستم زیر سر بنهاده ای

جمله دنیا چو اقطاع من است . هست این خشت آن من ، وین روشن است
 تو تصرف میکنی در ملک من خویش را آورده ای در سلك من
 عیسی آن ، از زیر سر پرتاب کرد روی را بر خاک ، عزم خواب کرد
 در جهان بینی ایرانی ، خشت زدن و خشت که جزء بنیادی ساختمانست (با
 آن هر بنائی در این جهان ساخته میشود) اهورامزدائی و جمشیدی و بالاخره
 سیمرغیست . ولی خشت ، با چیره شدن جهان بینی اسلامی ، از آن ابلیس و
 دنیا شد . و خشت بر خشت نهادن ، ساختن ، کار دنیوی کردن ، و پیرو ابلیس
 شدن بود .

خشت ، نماد زندگی ، تبدیل به نماد مرگ میشود .

چون پس خشت لحد خواهی فتاد خشت بر خشتی چرا باید نهاد
 چند خواهی بیش از این برهم نهاد چون همه از هم فرو خواهد فتاد
 چیست دنیا ، آشیان حرص و آز مانده از فرعون و از نمرود باز
 گاه قارون کرده قبی ، بگذاشته گاه شدادش ، بشدت داشته
 حق تعالی کرده « لا شیئ » نام او تو بجان آویخته در دام او
 رنج این دنیای دون ، تاکی تورا « لاشه » نابوده زین لاشیئ تورا
 کار دنیا چیست ، بیکاری همه چیست بیکاری ، گرفتاری همه
 در جهان بینی ایرانی که کار ، پرداختن به بنا و آبادانی گیتی باشد ، يك کار
 اهورامزدائی و جمشیدی میشود . خدا ، با افتخار در آغاز ، کارگل و خشت
 زنی برای انسان میکرد . خدا ، برای انسان خانه در گیتی میسازد .
 خدا ، خود در گیتی ، سازنده خانه است ، یعنی کار دنیا را کردن ،
 و گیتی را آباد ساختن ، و زیستن در گیتی (دنیا) ، يك کار بزرگ و
 ارجمند و خدائیسست ، و به سیاست و قانون و نظم و اقتصاد پرداختن که
 راستایش آباد کردن این گیتی و خوشزیستی در این گیتی است ، کار مقدس
 و خدائیسست . درست ، همین کار ، کار ابلیسی میشود ، و دنیا که لاشیئ (هیچ نیست) ، لاشه مرده میشود .

در حالیکه ، ساختن ، برای ایرانی ، کندن و چشمه ساختن ، به سخنی دیگر ،

ایجاد زندگی و مهر ورزی به خدا و گیتی بود . گیتی و زندگی در گیتی را باید دوست داشت و برای این دوستی ، باید خانه ساخت .

بزودی پس از چیرگی اسلام ، هدف زیستن در این دنیا ، « ساختن خانه در آخرت ، در دنیای دیگری که مرگ نیست » میشود ، کار ، هنگامی ارزش دارد (کار است) که هدفش ساختن خانه بهشت ، و بازگشت به آن دنیا باشد . و وقتی بازاری خانه ای میسازد و مردم را دعوت به شادی و جشن ، برای پایان یافتن خانه میکند ، دیوانه ای حقیقت گو ، در پاسخ به دعوت او ، میگوید میخواهم تند بیایم و بر سرای تو برنیم . خانه ، جای ریدنست ، و چیز است که باید به آن رید (داستانی از عطار در منطق الطیر) و جهان ، خانه درد است

تو خوشی جوئی در این « دارالم » دلخوشی اینجهان ، درداست و غم
گر چو پرگاری بگردی در جهان دلخوشی يك نقطه کس ندهد نشان

بدینسان زمانی که برای خدا شدن (کد خدا شدن) ، باید خانه و باغ داشت و یا آفرید ، تا آرامش و مهر و شادی خدایانه در او بزاید ، پایان رسیده است ، و برای نزدیک شدن به خدای دیگر ، باید دست از خانه و باغ هم کشید . خدای خشک و خالی شدن ، برای آن دهقان اصفهانی که نزد صاحب دیوان بشکایت رفته بود ، خدائیی ، تهی از هر گونه ارزشی بود ، ولی برای صاحب دیوان ، از دید اسلامیش ، خدا بودن ، ادعای « برترین وجود کردن » بود .

وضع انسان در چنین موقعی ، این بود که از سوئی در می یافت که آنجا که من هستم ، در خانه ای که هستم (در جهان بینی پیشین میشد گفت : من خانه و باغ دارم ، پس من هستم ، پس من خدا هستم .) ، پر از شوم بختی و تنگی و ناآرامی و بیداد و اندوه و ناراحتی و پریشانی و بی مهری است ، و از سوئی در می یافت که امید گریز بجائی دیگر نیست که بهتر از اینجا باشد ، و از سوئی در می یافت ، امکانی گشوده ، برای نفی این دستگاه و نظم و رسم و راه نیست تا امید به دگرگون ساختن آینده در همانجا داشته باشد ، تا به فکر ریختن طرح در این آینده باشد ، چنانکه در تفکر جمشید ، انسان وقتی

اوضاع تنگ میشد ، همانجا میماند و میکوشید آنرا گشوده تر سازد و طرح برای گشوده شدن میریزد .

از سوئی همه مردم ، حوصله و طاقت صوفیان سالک را نداشتند که سراسر عمر ، به سیر و سلوک بپردازند ، و هر روز بر این احساسش میافزود که در آنجا که من خانه دارم ، دوزخست ، و خانه ، پر از درد و عذابست . این بود که با این دریافتها و برداشتها ، تنها يك راه برای آزاد شدن باقی میماند و آن میل و یا شهوت و سگالیدن و چخیدن در خراب و ویران کردن بود .

بجای جوش و خروش جمشیدی در خانه ساختن ، جوش و خروش و خشم در خراب کردن و ویران کردن آمد . و وقتی خانه خودش ارزش آنرا داشت که به آن ریده شود ، تنها خانه با ارزشی که دیگر میماند ، خانه های خدا بودند (مسجد و صومعه و خانقاه و پرستشگاه) .

و درست این تنها خانه ای که باید تجسم حقیقت و آزادی و مهر و پیوند و شادی باشد ، تجسم ملالت و بی مهری و قدرت پرستی بود . خانه ای بود که حتی رهبران فهمیده ، پشت به آن میکردند و به میخانه رهسپار میشدند . این خانه های خدا هم ، خانه او نبودند ، بلکه برای دوزخ در گیتی بودند . خراب کردن دوزخ ، خراب کردن دیوارهای دوزخ آسا بودند که او را از جنبش در فکر و زندگی و شادی و دین و هنر باز میداشت ، خراب کردن قوانین و رسوم و شرع و عرف و حکومت و اقتصاد ، راه آزاد شدن او بود . آن خانه ای که اومیتوانست در آن زندگی کند و خانه خدا نام داشت ، ملال آور و دلگیر و جان افسرنده است یا باید آنرا خراب کرد ، یا باید گذاشت و فرار کرد . در این خانه ، هرچه خوشت ، حرامست . خانه خودش که ارزش ریدن پیدا کرده بود ، خانه خدا هم میدان جلوه گری و دورویی و وعظ های بیهوده و بی حقیقت ووملال آورو عیب گیری مداوم شیخی شده بود که از لطف ، بوئی نبرده بود .

انسان نه تنها بیرون از خود ، خانه میسازد ، بلکه همزمان با آن ، « خانه ای روانی و روحی و فکری » در درون خود نیز میسازد . ویژگیهای خانه ، طبق

مفهوم ایران باستانی ، آوردن شادی و آرامش و مهر بود . پیوند یافتن با خدا ، سرچشمه خدا شدن بود . اکنون خانه (چه خانه خصوصی ، چه خانه اجتماعی که ده و شهر و کشور باشد ، چه خانه خدا) او ، جای درد و پریشانی (هرج و مرج) و بیمهری شده است ، و بکلی از خدا و حقیقت دور افتاده و بیگانه شده است . این بود که خراب کردن (خانه بیرونی) و خراب شدن (خانه درونی) آرمان اوشد ، چون خراب کردن این دیوارها ، او را آزاد میسازند .

خراب کردن ، بی دیوار کردن و طبعاً بازکردن و گشودن بود . در این بیت عراقی ، میتوان این معنارا بطور گویائی در یافت :

خراب کرده ، رسوم جهان بی معنی و رای رسم جهان ، رسم دیگر آورده
همچنین ، خود ، با خراب شدن ، بی دیوار و باز میشود و این در مستیست
مستم کن آنچنان که سرازپای گم کنم وزشور و عریده ، همه عالم کنم خراب
و با این بی دیوار ساختن خود است که میتوان از خود ، گام برون نهاد
ای بیخبر از شراب مستی ننهاد زخویشتن برون گام (عراقی)
با خراب شدن خانه درونی خود ، و فرو افتادن دیوارها ست که روشنائی آفتاب حقیقت میتواند به من بتابد

کی خانه من خراب گردد ؟ تا مهر در آید از درو بام (عراقی)
و خرابات ، جائیست که همه دیوارها (رسوم و راهها و عقاید و ..) خراب کرده شده اند . و مست خراب در این خرابات ، به گنجی از حقایق میرسد که صد پیر با مناجات و دعا های مرسوم ، بدرگاه خدا در مساجد نمیتواند برسد ،

مست خراب یابد ، هر لحظه در خرابات

گنجی که آن نیابد ، صد پیر در مناجات

چنین که حال من زار در خراباتست می مغانه ، مرا بهتر از مناجاتست
مرا چو می برهاند ، ز دست خویشتم ب میکده شدنم ، بهترین طاعاتست
مسئله بنیادی ، خراب کردن این دیوارهاست

درست خرابات ، جائیست که هیچ رسم و راهی یا بعبارت بهتر هیچ دیواری نیست ، و همه رسوم و راهها درخودانسانها درمستی خراب میشوند ، حافظ میگوید

چرا زکوی خرابات ، روی بر تابم کزین بهم بجهان ، هیچ رسم و راهی نیست هنگامی درمستی ، دیوارهای تنگ عقلی و شرعی فروافتاد ، با آگاهی گشادتر ، قضاوت میشود ، از این رو فقیه مدرسه ، دی مست بود و فتوی داد

که می ، حرام ، ولی به زمال اوقافست (حافظ)
هر گونه مستی ، چون گذشتن از مرزهای بسته خود است ، خود آشکار ساختن است ، و این دیوارها ، چنان ضخیم و سفت شده اند که نیاز به خراب شدن با می دارند. و با این باده نوشیست که ریا و دورویی بکنار زده میشود

باده نوشی که درو رو وریائی نبود
بهرتر از زهد فروشی که درو ، روی و ریاست (حافظ)
و خرابات ، که همه دیواره خراب شده اند ، دیگر نیاز به ترسیدن و بیم از کسی داشتن نیست و هرکسی ، هرچه میخواهد میتواند بگوید . آزادی گفتار جائیست که دیوارها ها فرو ریخته شده باشند (خرابات)
هر که خواهد گو بیا و هر چه خواهد گو بگو

کبر و ناز و حاجب و دربان ، در این درگاه نیست
و وجود این دیوارهاست که لطف کردن را محدود میسازد
بنده پیر خراباتم که لطفش دائمست

ورنه لطف شیخ زاهد ، گاه هست و گاه نیست
و در خرابات ، بالا و پائین نیست

حافظ ار برصدر ننشیند ، زعالی مشربست
عاشق دردی کش اندر بند مال و جاه نیست
مقام اصلی ما ، گوشه خراباتست

خداش خیر دهد هر که این عمارت کرد

یا به سخنی دیگر، خانه ما از این پس، میخانه است. در میخانه است که انسان در شادی و آرامش و مهر زندگی میکند و روشنائی حقیقت در صداقت به او می تابد. همه آرمانهایی که در مفهوم خانه جمشیدی صورت واقعیت به خود میگرفت، از این پس در هیچ خانه ای امکان واقعیت یابی ندارد، فقط در خرابات، در جائیکه همه دیوارها خراب شده اند، یعنی فقط در میخانه، امکان تحقق دارد. روزگاری با خانه جمشیدی، آزادی پیدایش می یافت، و اکنون با خراب کردن خانه و نظم و شریعت و هر نهادی و رسمی، آزادی پیدایش می یابد. میخانه، خانه رند است. حتی خانه خدا و خانقاهش، جای آرامش و شادی و مهر و نزدیکی به حقیقت نیست، و پیر ما مسجد و صومعه را ترك میکند و به میخانه میآید:

دوش از مسجد، سوی میخانه آمد پیر ما

چیست یاران طریقت بعد از این تدبیر ما

در خرابات طریقت ما بهم منزل شویم

کاین چنین رفتست در عهد ازل تقدیر ما

و منم که گوشه میخانه، خانقاه منست

بدینسان روزگاری دیوار و خانه، انسان را هم خانه خدا میکرد، هم خانه شادی و مهر و آرامش میکرد، اکنون، خانه ها و دیوارها، حکومت، قوانین و ادیان و افکار و رسوم همه ملال آور و دلگیر و افسرنده زندگی شده اند، و شور و جوش را از زندگی میگیرند. اینست که همه مردم، جوش و خروش برای خراب کردن دارند،

هر که آمد بجهان، نقش خرابی دارد

در خرابات بگوئید که هشیار کجاست؟ (حافظ)

خانه، که جای نهان ساختن طرب و مهر و محرم شدن فردی با حقیقت شده است، دلگیر و ملالت آور شده است

آتش باده بزن در بنه شرم و حیا

دل مستان بگرفت از طرب پنهانی (مولوی)

خانه ، جای درد شده است ، جای دورشدن از جهان و جامعه و حکومت و سیاست شده است ، یا به عبارت دیگر مرکز بی مهری شده است ، چون مهر جمشیدی ، همین معنا را داشت که خانه ، مرکز مهر به جامعه و جهان و حکومت باشد . و تنها در خرابه هست که مردم به هم نزدیک میشوند و استبداد عقیدتی و ایدئولوژیکی و رسم ، پروانه ورود ندارند .

جمشید ، انگیزنده مردم نه آموزگار مردم

دین و فلسفه ، آموزه نیست ،
بلکه چیزیست که فقط انسان را میانگیزد
تا خود انسان بیافریند
هر آموزه ای که نام دین یا فلسفه دارد ،
برضد دین و فلسفه است

در گفتار در باره کیومرث ، دیده شد که نخستین انسان ، سرچشمه کیش و
دین بود . ولی این مسئله در داستان جمشید در دیده دات ، مشخص تر
میگردد ، و رویه ای دیگر نیز از آن ، برجسته ساخته میشود .
انسان آرمانی از دید گاه اهرانی ، انسان انگیزنده است نه
آموزگار . هر انسانی باید در گفتار و اندیشه و کردارش دیگری را به
آفریدن بیانگیزد ، نه آنکه آموزگار دیگری بشود . و اندیشه نیک و گفتار
نیک و کردار نیک ، کرداری هستند که انگیزنده باشند .

در آغاز ، اهریمن دونقش گوناگون و متضاد را باهم یکجا داشت ، و این
دونقش ، از هم جدا ناپذیر بودند . اهریمن ، در « زدن » ، «

میانگیخت « . آزرده (درد) و انگيختن ، باهم آميخته بودند .

ولی این دوجزء آميخته به هم ، سپس از هم شكافته و جدا ساخته شد .
خدایان ، ميكوشيدند ، فقط نقش انگيزندگی ناب را به خود نسبت دهند ، و
نقش آزرده و درد آوردن را از خود بزدايند . چنانکه این نقش انگيزندگی را
سپس ميترا به خود نسبت ميدهد (ولی نقش زندگی و آزرده ، ناخواسته و
نا آگاهانه در آئين های ميترائی ميماند ، و بر اندیشه نخستين ميترائی چيره
ميگردد ، و تيغ زرده به گاو که درآغاز انگيختن به آفریدن بود ، به کشتن
و قربانی کردن گاو ميانجامد ، که برضد اندیشه انگيختن ناب بوده است) ،
ولی اهورامزدا ، بجای نقش انگيزندگی ، پيشه آموزگاری را می پذيرد .

و زرتشت در گاتا هميشه از اهورامزدا بنام يك آموزگار ، می
پرسد . پرسشهای زرتشت ، پرسشهای فلسفی نيست که انسان
پيش خرد خود می نهد ، و خرد خود را به يافتن پاسخش
ميانگيزد و خرد خود را خويشکار ميسازد .

پرسش ، که درآغاز ، ماهيت انگيزشی در ايران داشته است ، با زرتشت ،
پرسش استفهامی ميشود . انسان از کسی که همه چیز را ميداند ، ميخواهد
در پرسش ، ياد بگيرد (و آموزگار او بشود) . در حالیکه پرسش ، که
بهترين عبارتش ، « چيست ؟ » ميباشد ، برای ایرانی ، بخودی خود ، معنای
« معرفت » داشته اس (پرسش = معرفت) .

پرسش ، با پاسخ ، پیوند گوهری مستقيم (immanent) داشته است .
در واقع فلسفه ، همان نقش جمشیدی را به پرسش میآورد . پرسش ، از کسی
، از مرجعی برتر که همه چیز را ميداند نيست ، بلکه برای انگيختن خرد خود
، به انديشيدنست .

با چيرگی مترجمان بر متفکران در زبان فارسی ، امروزه
سرنوشت بسياری از مفاهيم را مترجمان معين ميکنند نه
متفکران ، و اين بزرگترين فاجعه زبان هاست . در هر زبانی ،
متفکر ، بنا بر نیاز انديشيدن خود ، مفاهيمی بر ميگزیند یا میآفريند که آن

نیاز ژرف را که نیاز فرهنگ اوست ، مینماید . از این رو هر مفهومی ، ویژگیهای نهانی و تاریکی دارد که به معنای روشنی که با آگاهی ، کار دارد ، کاهش نمی یابد . هیچ واژه فکری ، که با نهاد انسانی کار دارد ، ترجمه پذیر نیست . ولی در ایران ، در اثر نداشتن متفکران آفریننده ، ورویش علفهای هرزه روشنفکران ، که افکار وام کرده از دیگران را برای مردم ، روشن میسازند ، مترجمان ، وظیفه متفکران را به عهده گرفته اند ، و همیشه برای بر آوردن نیاز انتقال دادن تجربیات فکری دیگران ، واژه بر میگزینند . و فقط با چیرگی یافتن متفکران آفریننده در ایران ، بر مترجمان و روشنفکران ، این نقص بر طرف خواهد شد . ولی متفکران ، بسیار نادرند ، و روشنفکران و مترجمان ، اکنون ، رهبر چیره دست زبان ما میمانند .

مترجمان در برابر واژه موتیو و موتیوا سیون (motivation , motive) نمیتوانستند واژه « غرض » را بکار ببرند که بار منفی دارد ، همچنین « مقصد و غایت » ، که دامنه بیشتری را در بر میگیرد . از این رو به کلمه انگیزه ، این نقش وارونه را تحمیل کرده اند . در حالیکه انگیزختن ، از زمینه بسیار ژرفی در فرهنگ ایرانی میاید ، و بکلی راه فهم و یافت آن معنای اصیل را این معنای تحمیلی تازه ، به ما بسته است .

انگیزه با « آفرینندگی و باز زائی » پیوند دارد . انگیزنده ، نقش انگیزختن مردم و تاریخ و جامعه را به اندیشیدن و آفریدن و « خویشکاری » را دارد ، نه نقش آموختن و یاد دادن يك مشت معلومات و « پیش دانسته ها » و قوانین و نهادها و سازمانهای از پیش نهاده شده و تصمیمات از پیش گرفته شده ، و نه معنای موتیو زبانهای باختری را .

شاید باشخصیتهای تاریخی که نزدیکتر به ما هستند ، بتوان این نکته را اندکی روشنتر ساخت . میتوان گفت که سقراط ، در فلسفه ، نقش انگیزنده را داشت . و در دورها اخیر ، نیتچه ، يك متفکر انگیزنده بود ، نه يك متفکر آموزنده . يك متفکر اصیل ، سقراط یا نیتچه را نمیخواند تا دستگاه فکریش را بفهمد ، بلکه میخواند تا از او انگیزخته بشود . کسانیکه اوقات

خود را هزینه میکنند ، تا آموزه فلسفی او را سامان دهند و دستگاهی از آن بسازند ، و بگویند او چه گفت ، نه تنها کاری بر ضد گوهر کار او میکنند ، بلکه نشان میدهند ، خود ، اشخاص نازائی هستند .

سقراط نمیخواست ، فکری ، معلوماتی ، دستگاه فلسفی معینی را بدیگران بیاموزد ، از این رو نیز دیالگوهای نخستینی که افلاطون به سقراط نسبت میدهد ، ویژگی ناب تر سقراط را دارند ، چون در باره هر موضوعی ، عقیده دیگری را میآورد و بی پایه بودن آنرا نشان میدهد ، سپس خودش برای شناختن آن نیز ، فکری پیشنهاد میکند ، و سپس بی پایه بودن آنرا هم روشن میسازد ، آنگاه مسئله را آویزان میان زمین و آسمان بجامیگذارد ، و گفتگو را پایان میرساند . او در گفتگوهایش ، پاسخ مشخص و معین به پرسش نمیدهد ، بلکه پرسش را به این سان ، ناراحت کننده و گیج کننده میسازد که عطش شنونده را چندین برابر میکند و او را به خود و خردش وا میگذارد و میرود . با آنکه افلاطون ، شیفته این انگیزندگی سقراطست ، ولی خود ، کم کم آموزگار میشود ، و طرح حکومت معینی با قوانین معینی میریزد . و همین عطش برای جستجوی آموزگار ، برای عقیده و دینی که حقیقت را تمام عیار در بردارد ، و عطش برای جستجوی انگیزنده ای ، که انسان و جامعه را به خود اندیشی بگمارد ، دو گونه عطشی است که افراد و ملل را از هم متمایز میسازد .

شمس تبریزی ، جلال الدین مولوی را به آفرینندگی میانگيخت ، از این رو همیشه مولوی ، دنبال او میگشت ، ولی پیروانش عطش یافتن آموزگار داشتند ، و از شمس ، بی نهایت نفرت داشتند و در پایان نیز او را کشتند . و یکی از ویژگی کینه ورزی به اهریمن ، همین انگیزندگیش بوده است .

سقراط نمیخواست ، حقیقت را به کسی بدهد ، بلکه میخواست هر کسی را بیانگیزد تا به حقیقت خودش ، آبستن شود ، و او آماده بود در زایمان آن حقیقت ، به دیگری یاری دهد . البته نقش انگیزنده بودن و آموزگار بودن را نمیتوان کاملاً از هم جدا ساخت .

فکری و عملی که در آغاز، نقش انگیزندگی داشته اند، سپس تبدیل به فکر و عملی آموختنی و تقلیدی میگردند. در آغاز، همان پیشوائی که انگیزنده است، سپس مرجع تقلید میگردد. عملی و فکری و قانونی که در آغاز، نقش انگیزنده داشته است، عملی و فکری و قانونی میشود برای رونوشت برداشتن و عین آنرا تکرار کردن و اجراء کردن. حتی برای خود آن پیشوا، پس از زمانی کوتاه، این دونقش باهم مشتبه ساخته میشود. و مقام خود را از دید خودش از انگیزندگی به آموزگاری ارتقاء میدهد، ولی در واقع خود را از مقام انگیزندگی به مقام آموزگاری کاهش میدهد. اگر هود خودش این کار را نکند، بزودی پیروان و مؤمنان او همین کار را میکنند.

اینست که بسیاری از پیشوایان و رهبران دینی و سیاسی و اجتماعی، در آغاز، در همان «آموزه هایشان»، نقش انگیزانندگی را داشته اند، و در این نقش بوده است که مردم در آنها، درک آزادی میکرده اند، چون خود نیز به آفریدن و اندیشیدن انگیزخته میشدند، ولی سپس همان آموزه ها، آموختنی و فهمیدنی و اجراء کردنی شده اند، و درست تبدیل به آلت خفقان و حکومت انحصاری يك آموزه و حقیقت شده اند.

اینست که تاریخ مسیحیت یا بودائی یا اسلام، تجربه آزادی را که همراه شخصیت انگیزنده عیسی یا محمد یا بودا بوده است فراموش کرده اند، و پنداشته اند که «محتویات آموزه های آنهاست» که این آزادی را داده اند. در دوره های بعد، نقش انگیزندگی اینان، بکلی فراموش شده است، یا نام معجزه و خارق عادت به آنها داده شده، و به هر صورت کوشیده شده است که آزادی و گسترش، به آموزه های آنها برگردانده شود.

جمشید در ویده دات، بارها در برابر مسئله «تنگ شدن گیتی» قرار میگیرد. جهان برای گسترش و آزادی انسان، تنگ میگردد. جمشید، هیچگاه برای این گشایش، راه حل و آموزه ای پیش نمیآورد، بلکه گیتی را به آفرینندگی، میهانگیزد.

برای انگیزختن، در آغاز، با «نوک پیکان» زمین را میخراشد، و سپس با

تازیانه به آن میمالد . و خراش پیکان و بسودن تازیانه ، هر دو نمادهای انگبختن هستند (نماد دو گونه انگبختن) .

در داستان کاوس در شاهنامه ، اهریمن با يك ترانه ، یا با بوی گل ، کاوس را میانگیزد . در داستان ضحاک ، اهریمن با « چاشنی و ادویه زدن به خورشها » اهریمن را به آزدن جهان میانگیزد ، و یا با « بوسیدن کتف او » ، در او ایجاد نیروهای آزدها آسا میکند ، نیروهائی که برای همیشه میرویند و هیچگاه در افزایشگی ، پایان نمی یابند . میترا ، با تیغه ای ، گردن گاو (نخستین جان) را میخراشد ، و جهان را میآفریند . و در شاهنامه ، این جمشید است که « بوهای خوش » را از گلها بیرون میکشد . در هفتخوان ما می بینیم که رستم با نوک پیکانش ، آتش بر میافروزد . همچنین پیوند اسب و تازیانه ، نکته باریکیست که باید بررسی کرد .

در داستان تهمورث می بینیم که تهمورث سفارش میکند که حیوانات درنده را برای رام ساختن ، با نوازش رام کنید .

بفرمودشان تا نوازند گرم
نخوانندشان جز با آواز گرم

و اسب ، در تفکرات ایران باستان ، ارج شگفت انگیزی دارد . و در هفتخوان ، رخس (رخشنده) ، در واقع نیمه بیدار و هشیار و دانا و بیناو کوشنده رستمست . و رستم ، خودش ، نقش نیمه آرام ، را بازی میکند . وقتی رستم میخسبد این رخس است که از او پاسبانی میکند ، و با شیر میجنگد و همیشه نقش بیدار کننده ، و « همیشه بیدار » به او داده میشود ، و با اوست که در راه و غار تاریک ، که چشم رستم توانا بدیدن نیست ، راه می پیماید ، چون این اسب هست که می بیند ، و او را راهنما می میکند . اوست که برای بر انگبختن رستم ، و بیدار کردن او ، سم به زمین میگوید . بنا براین تازیانه (تازانه) ، نقش زخم زدن ، و زدن به اسب ، و آزدن اسب را ندارد ، تا آنرا با فشار و زور ، و برضد خواستش براند ، بلکه نقش انگبختن اسب را دارد .

رستم و سایر پهلوانان ، همیشه اسب خود را با تازیانه ، « بر میانگیزند » . رستم ، برانگبخت رخس دلاور زجای سپهبد برانگبخت ، آن تند تاز

بر انگيخت اسب و بر آمد خروش
 بر آنسان که دریا برآید بجوش
 اسب، مانند دریا که با باد انگيخته و بجوش میآید و توفانی میشود، اسب
 نیز برانگيخته میشود. و حتی در شعر زیرین، از همانندی اسب با آتش
 گفتگو میشود، و این فلسفه ایرانیست که آتش، بر انگيختنیست، نه «
 ساختنی». و در داستان هوشنگ و پیدایش آتش، میتوان این بر انگيخته
 شدن آتش از سنگ را دید.

تهمتن بر انگيخت رخس از شتاب همی شد پس پشت افراسیاب
 چنین گفت با رخس کای نیک کار مکن سستی اندر گه کارزار
 چنان گرم شد، رخس آتش گهر تو گفتی برآمد ز پهلوش پر
 و از همین پیوند گوهری آتش با پر میتوان فهمید که چرا پر سیمرغ را برای
 رستاخیز او، باید آتش زد. سیمرغ، با آتش زدن يك پرش، دوباره پیدایش
 می یابد. سیمرغ (آرامتنی = بانو خدا)، برانگيختنی است،
 چنانکه در همین داستان جمشید در ویده دات، در نهان اشاره به آن رفته است
 که بانو خدا، آرامتنی، برانگيختنی است، و آفرینش بطور کلی، بر
 انگيختنی است. و يك ملت را باید از نو بر انگيخت. و گرنه با کاربرد
 عوامل علی اقتصادی یا سیاسی بر بنیاد مفهوم علیت، و تساوی علت با
 معلول (کار و کار پذیر)، تا ما بخواهیم به ملل پیش رفته برسیم، آنها
 چندین برابر از ما پیشتر رفته خواهند بود.

در واقع نیا ز به بر انگیزندگان اجتماعی و سیاسی و هنری و
 فلسفی و حقوقی هست، نه به آموزگاران دینی و ایدئولوژی
 و افکار جدید و رهبران اجتماعی و سیاسی و دینی و فلسفی
 و هنری. کتاب «بوسه اهریمن» پیش گفتاری در گسترش این اندیشه
 بنیادی ایرانیان بود، که جای بسی افسوس است که کسی به اهمیت آن پی
 نبرد. این دوغاد اسطوره ای در داستان جمشید، که با پیکان و تازیانه،
 جهان آفرینش را بر میانگیزد، تا خود را بگسترد، تا از مرزی که جامعه در
 اثر پرورش و آزادی بدان رسیده، در گذرد، نشان میدهد که ایرانی در

انسان ، گوهر برانگیزندگی جهان و تاریخ و اجتماع را می یابد . برای ایرانی ، هم « پرش » و هم « آرمان » (= ایده آل) ، نیروهای انگیزنده در اندیشیدن و در شکوفائی اجتماع هستند آفرینش از نو ایران ، نیاز به همان روش جمشیدی دارد ، که عبارت از انگیختن میباشد . مردم ، باید با انگیزه ای از سر ، خویشکار بشوند ، از سر اصالت خود را در یابند ، از سر فر خود را بیابند .

در اینجا برای آنکه نماد تازیانه ، به عنوان ی برانگیزنده « روشنتر گردد ، به داستان بهرام گودرز ، در شاهنامه (در داستان کیخسرو) میپردازیم که رد پای این اندیشه ، با کمال برجستگی بجای مانده است . (باز گشتن بهرام ، بجستن تازیانه برزمگاه) .

پس از رزم بسیار خونینی ، سپاه ایران برای آرامش ، باز میگردد . در این جنگ ، بهرام ، با دلآوری بیمانندی با نیزه ، تاج شاه را که فرو افتاده بود ، از میدان جنگ برمیافزارد و باز میگرداند ، ولی همین پهلوان که تاج ، نماد حاکمیت ایران را میرهاند ، تازیانه خود را در برزمگاه گم میکند . و چون بر تازیانه خود نامش نهشته است ، ننگ می شمارد که این تازیانه بدست سپهدار ترکان بیفتد . تفسیر این داستان در شاهنامه ، از سوئی رنگ سرنوشت ، و از سوئی رنگ پُر بهادادن بهرام به تازیانه و گمراهی او ، گرفته است ، ولی اگر در داستان ، اندکی ژرفتر نگریسته شود ، پرش بنیادی آنست که اسبی را که همزم پهلوانست نباید آزد . و تازیانه فقط برای برانگیختن اوست .

هنگامی که برزمگاه ، برای جستن تازیانه میشتابد ،

« بزد اسب » و آمد بدان رزمگاه درخشان شده روی گیتی زماه

ناگهان این عبارت « زدن اسب » ، رفتار نابهنجار بهرام را با اسبی که سراسر روز با او در کارزار همراه و یار بوده است می نماید .

پس از دیدن نامداری که خسته و زخمین در رزمگاه بر زمین افتاده است ، از همدردی بهرام با او سخن میگوید

از آن نامداران یکی خسته بود بشمشیر ، لیکن بجان رسته بود